

در نیمه اول سال ۱۳۳۷ بدعوت «مرکز تنبغات علمی» پاریس برای ایراد  
چند سخنرانی در سربین و مؤسسات علمی دیگر، پاریس شتافت. از جمله دو  
سخنرانی درباره مولانا جلال الدین مولوی بلخی دردانشکده ادبیات (سربین)  
وانجمن فرانس - ایران (درموزه گیمه) ایراد کرد که متن فرانسوی آن در همین  
کتاب مندرجست و آن بر دو بخش است:

بخش اول در ترجمه احوال و آثار او و شرح و تحلیل دوشاهکار وی:  
مثنوی و غزلیات.

چون در ایران کتب و رسایل چند در سالهای اخیر توسط محققان در این  
موضوع نوشته شده از ترجمه فارسی این بخش صرفنظر میشود.

بخش دوم شرح آخرین داستان مثنوی بنام «دژ هوش ربا» یا «قلعه»

کتاب مندرجست و آن بر دو بخش است:

بخش اول در ترجمه احوال و آثار او و شرح و تحلیل دوشاهکار وی:  
مثنوی و غزلیات.

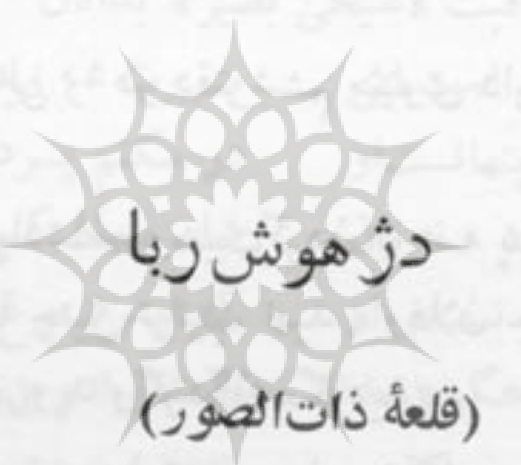
چون در ایران کتب و رسایل چند در سالهای اخیر توسط محققان در این  
موضوع نوشته شده از ترجمه فارسی این بخش صرفنظر میشود.

بخش دوم شرح آخرین داستان مثنوی بنام «دژ هوش ربا» یا «قلعه»

کتر محمد معین

ستاد دانشگاه تهران

پس سازمان لغتنامه دهخدا



## دژ هوش ربا

(قلعه ذات الصور)

دژ هوش ربا (دژ هوش ربا) در نیمه اول سال ۱۳۳۷ بدعوت «مرکز تنبغات علمی» پاریس برای ایراد

چند سخنرانی در سربین و مؤسسات علمی دیگر، پاریس شتافت. از جمله دو

سخنرانی درباره مولانا جلال الدین مولوی بلخی دردانشکده ادبیات (سربین)

وانجمن فرانس - ایران (درموزه گیمه) ایراد کرد که متن فرانسوی آن در همین

کتاب مندرجست و آن بر دو بخش است:

بخش اول در ترجمه احوال و آثار او و شرح و تحلیل دوشاهکار وی:

مثنوی و غزلیات.

چون در ایران کتب و رسایل چند در سالهای اخیر توسط محققان در این

موضوع نوشته شده از ترجمه فارسی این بخش صرفنظر میشود.

بخش دوم شرح آخرین داستان مثنوی بنام «دژ هوش ربا» یا «قلعه»

ذات‌الصور» است که متن کامل آن بزبان فرانسوی درهمین شماره مجله درج میگردد و خلاصه آن نیز بفرانسوی در مجله «ایشتار» Ishtar چاپ پاریس شماره ۳ مورخ سپتامبر ۱۹۵۸ چاپ شده و تصویری از آن بسبک جدید بقلم آقای جمیل حمودی نقاش عراقی مقیم پاریس تهیه گردیده که در همان مجله بچاپ رسیده و در مقاله حاضر نیز تجدید طبع میشود .

خلاصه دیگر آن توسط نگارنده از رادیوی پاریس پخش شده است . چون قبلاً مقاله‌ای بعنوان « دژ هوش ربا » بقلم نویسنده این سطور در «یادنامه مولوی» از انتشارات کمیسیون ملی یونسکو در ایران ، چاپ تهران ۱۳۳۷ ب طبع رسیده بود ، همان مقاله را با تجدیدنظر در اینجا درج مینماید .

م . معین

مولانا جلال‌الدین را در دفتر ششم مثنوی داستانی است که با عنوان ذیل آغاز میشود :

« حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که درین سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب نهید ، و فلان جا چنین نواب نصب کنید ، اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید . »

(مثنوی چاپ نیکلسن دفتر ششم ص ۴۷۷)

بود شاهی ، شاه را بد سه پسر هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر .  
هر یکی از دیگری استوده تر در سخا و در وقار و کر و فر .  
عزم ره کردند آن هر سه پسر سوی املاک پدر ، رسم سفر ،  
در طواف شهرها و قلعه‌هاش از پی تدبیر دیوان و معاش ،  
دستبوس شاه کردند و وداع پس بدیشان گفت آن شاه مطاع :  
« هر کجاتان دل کشد ، عازم شوید فی‌امان‌الله دست افشان روید . »  
« غیر آن یک قلعه ، نامش هش ربا تنگ آرد بر کله داران قبا . »  
« الله الله زان دژ ذات‌الصور دور باشید و بترسید از خطر . »  
« روو پشت و برج‌هاش و سقف و پست جمله تمثال و نگار و صورتست ... »  
« هین مبادا که هوستان ره زند که فتید اندر شقاوت تا ابد . »



شاهزادگان پذیرفتند و بسفر پرداختند و شهرهای بسیار دیدند ، ولی چون منع پدر رغبتی در دلشان پدید آورده بود ،

بر ستیز قول شاه مجتبی آمدند از رغم عقل پند توز اندران قلعه خوش ذات‌الصور زان هزاران صورت و نقش و نگار در آن میان صورتی زیبا دیدند :

کرد فعل خویش قلعه هش ربا  
تیر غمزه دوخت دل را بی گمان  
هر سه را انداخت در چاه بلا!  
الامان و الامان ای بی امان !

در تفحص شدند و عاقبت «شیخی بصیر» بدانان

گفت : «نقش رشک پروین است این صورت شه زاده چین است این .»

«همچو جان و چون جنین پنهانست او در مکتب پرده و ایوانست او .»

«سوی او نه مرد ره دارد ، نه زن شاه پنهان کرد او را از فتن .»

«غیرتی دارد ملک بر نام او که نپرد مرغ هم بر بام او .»

برادران سخت اندوهگین شدند . عاقبت برادر بزرگ ، دو برادر خود را

دعوت بصبر کرد و جمعاً بسوی کشور چین رفتند ، و مدتی در بلاد چین متواری

بودند تا بتختگاه رسیدند . برادر بزرگ که عیان طاقت از دست داده بود ، با

برادران وداع کرد تا نزد پادشاه چین شوم ، هر چند برادران پندش دادند

مؤثر نشد و

اندر آمد مست پیش شاه چین زود مستانه بیوسید او زمین ...

معرف شرح حال او بیان کرد ، شاه او را مورد لطف قرار داد .

گفت : «شه هر منصبی و ملکتی کالتماسش هست یابد این فتی .»

«بیست چندان ملک کوشد زان بری بخشمش اینجا و ما خود بر سری .»

معرف گفت : وی عشق بخدمت شاه دارد . شاه اجازه داد او در دربار

بماند . اما شاهزاده روز بروز بیشتر میگذاخت تا در گذشت . برادر کوچک

رنجور بود و برادر میانه بر جنازه او حاضر آمد . شاه هویت او پرسید ، وی را

آگاه کردند . شاه او را نیز مورد نوازش قرارداد . چشم باطن وی روشن شد  
و کشف اسرار کرد :

ذره ذره پیش او همچون قباب دم بدم می کرد صدگون فتح باب .  
باب گه روزن شدی گاهی شعاع خاک گه گندم شدی و گاه صاع .  
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید پیش چشمش هر دمی خلق جدید .

شاهزاده را وسوسه‌ای در دل حادث شد :

اندرون خویش استغنا بدید گشت طغیانی ز استغنا پدید  
که نه من هم شاه و هم شه زاده‌ام چون عنان خود بدین شه داده‌ام ؟  
زین منی چون نفس زایدن گرفت صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت ...

شاه آگاه شد و او را ملامت کرد . وی چون بیاطن خود نگریست و گناهان

خویش بشناخت شرمگین گشت ،

قصه کوتاه کن که رشک آن غیور برد او را بعد سالی سوی گور .

مولانا سپس گوید :

وان سوم کاهلترین هر سه بود صورت و معنی بکلی او ربود .

وداستان شاهزادگان را بهمین جا ختم میکند (۱) و با عنوان « وصیت کردن آن

شخص که بعد از من او برد مال مرا از سه فرزند من که کاهلتر است » بایک « مثل »

کتاب مثنوی را ختم میکند . (۲)

بهاءالدین فرزند مولوی بادن « خاتمه » ای که در بعضی از نسخ مثنوی

بنام او آمده ، گوید :

مدتی زین مثنوی چون والد م شدخمش ، گفتم ورا - که « ای زنده دم ! »

« از چه رو دیگر نمیگویی سخن ؟ » از چه بر بستی در علم لدن ؟

« قصه شهزادگان نامد بر مانند ناسفته در سیم پسر . »

گفت : « نطقم چون شتر زین پس بخت نیستش با هیچکس تا حشر گفت . »

بسته شد ، دیگر نیاید برون . « هست باقی شرح این ، لیکن درون »

۱- رك . مثنوی چاپ نیکلسن ، دفتر ششم ص ۴۷۷ - ۵۵۵ .

۲- ایضاً ص ۵۵۵ - ۵۵۷ .



« همچو اشتر ناطقه اینجا بخت او بگوید ، من زبان بستم ز گفت . »  
 « وقت رحلت آمد و جستن زجو کل شیء هالك الا وجهه . . . » (۳)

مأخذ داستان

آقای بدیع الزمان فروزانفر در « مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی » (۴)  
 مأخذ داستان مزبور را در مثنوی مولوی ، « مقالات شمس » دانسته اند .  
 در مقالات آمده :

« پادشاهی بود ، اورا سه فرزند بود ، فرزندان عزم سفر کردند بمهمی ،  
 پدر ایشانرا وصیت میکرد يك باره وده باره که دراین ره فلان جا قلعه بیست ،  
 صفت او چنین است . چون بدانجا برسید ، الله الله زود برگزیدید و برآن قلعه  
 میایید . اگر او این وصیتها نمیکرد ایشانرا هرگز این خارخاری و تقاضا نمیبود  
 که سوی آن قلعه خود بنگرند . از وصیتها ایشانرا تقاضایی و خارخاری است که  
 عجب در آن قلعه چه چیز است که او چندین منع میکند ، الانسان حریص علی  
 مامنع ، در آن قلعه درآمدند . حکایت معروف است . دیدند بران دیوار ،  
 آن صورت دختر پادشاه ، وعاشق شدند ، آمدند بضرورت خواستاری کردند .  
 پادشاه گفت : « بروید ایشانرا بنمایید آن خندق پر سر بریده ، که هر که  
 خواستاری کرد و نشان دختر نیاورد حال او چه شد . » رفتند ، دیدند خندقی پر  
 سر بریده . پسر بزرگین دعوی کرد که « من نشان بیاورم . » عاجز آمد ، اورا نیز  
 بکشتند . دوم نیز همچنین . آن پسر کوچکین آمد ، گفت : « اگر از دیگران  
 عبرت نمیگیری ، از برادران خود عبرت نمیگیری ؟ »

گفت : « صبر با عشق بس نمی آید صبر فریاد رس نمی آید .  
 صابری خوش ولایتی است ، ولیک زیر فرمان کس نمی آید . »  
 شرط کرد و در طلب استاد ... دایه را بر صدق او رحم آمد ، اورا دلالت کرد  
 که گاوی زرین بسازد ، و در اندرون آن گاو برود تا بحیله ها در کوشک دختر  
 راه یافت . هر شب که خلق آرام گرفتگی الا عاشقان - که از نور عشق ایشانرا

۳ - مثنوی چاپ میرزا محمود ص ۶۷۰ - ۶۷۱ .

۴ - ص ۲۱۷ - ۲۱۹ .

شب نمانده است ، ولذت عشق از لذت خواب مستغنی کرده است - از گاو بیرون آمدی و شمعهها و شرابها را از جا بگردانیدی ، و سرزلف دختر را پژولانیدی . چون روز شدی نشانها دیدندی و هیچکس ندیدندی .

حاصل ، تاروبند دختر بستد که نشان او بود ، بیامد که نشان آوردم . خلق خود بی نشان چندان بفر او و صدق او مرید شده بودند که اگر آن پادشاه قصد او کند ، ما غوغا کنیم و قصد پادشاه کنیم ، اگر قصد این شاهزاده کند ، البته پادشاه را هلاک کنیم ، زیرا محبوب بود . گفت : « حاجت نیست ، من خود نشان بنمایم ، چنانکه در حال پادشاه بمیرد ، شما پای او بکشید و مرده بیرون اندازید . » پادشاه گفت : « باین همه نشان کو ؟ » گفت : « آوردم ، اما تو و وزیر و من در خلوت در آئیم ، چنان نشان بنمایم که تو بیهوش شوی ، که یقین شودت که هیچ شکی و گمانی و شبهه ای نماند . » چو درآمدند ، آن سربند دختر و انگشتری و آن علامتهای دیگر با او نمود .

غم با لطف تو شادمانی گردد / عمر از نظر تو جاودانی گردد ،  
گر باد بدوزخ برد از کوی تو خالک / آتش همه آب زندگانی گردد .



عشق ارچه بلای روزگار است ، / خوش است فریبگی  
ورزیدن عشق اگر چه کاری صعب است ،  
چون باتونگاری سرو کار است ، خوش است .

(مقالات شمس . نسخه فاتح ، ورق ۱۹)

و نیز در ورق ۲۶ از همان کتاب این حکایت بصورت خلاصه آمده بدین گونه :

« آن پادشاه که سه پسر داشت و وصیت کردشان که زینهار زینهار ، الله الله که بفلان قلعه در مروید ، اگر آن نگفتی ایشان را یاد آن نبودی تارفتند ، صورتی دیدند که در صفات نگنجد . دختر فلان پادشاه نامش نبشته اند ، رفتند بخواستاری . پادشاه گفت : « مرا دختر نیست ، هر که دعوی کند و نیاورد



نشان ، سر او بیرم . « آن پسران سر بیاد دادند . سرشان را در آن خندق انداختند که پر سر شده بود . همه از این واقعه خدمت شمارا بحکایت تصدیق ندهم ، و گرنه آیت‌هایست در شرح این واحادیث است نبوی ، خاصه در تقریر آن گاو زرین و دریافتن دایه و دختر و عاقبت نشان برون آوردن .

و باز در ورق ۷۱ و ۷۵ این حکایت را باشارت آورده است (۵) .

شمس‌الدین تبریزی مرشد مولانا جلال‌الدین مولوی بود ، و معلوم نیست او خود از چه مأخذی این داستان را استفاده کرده است ، ولی گفته است : « حکایت معروف است » و قطعاً این داستان یادگار دوره‌های پیشین است .

آقای فضل‌الله مهتدی صبحی ، رساله‌ای بنام « دژ هوش‌ربا » که از افواه گرد آورده‌اند ، منتشر کرده‌اند (۶) . درین رساله داستان مزبور را بتفصیل نقل کرده‌اند ، و ما خلاصه آنرا در اینجا می‌آوریم :

در « خاوران » پادشاهی بود ، سه پسر داشت بنام « افروز » ، « شهروز » و « بهروز » . آنان هوس سیاحت کردند ، نزد پدر آمدند و اجازه خواستند . شاه دستوری داد و گفت :

« اگر در حین سفر بکنار مرز ، بشهر « نگارستان » برسید داخل شهر شوید و باز گردید ، چه شهری نیک نیست و هر که بدانجا رفت بد روزگار شد . بیرون آن شهر نیز ، بالای تپه‌ای ، آن سوی دیوار سنگی ، دژی است که آنرا « دژ هوش‌ربا » نامند و هر کس بدان دژ رفتن ، همه چیز خویش از دست داد . مبادا بشهر نگارستان قدم گذارید و بدژ هوش‌ربا بروید ! »

فرزندان پذیرفتند و حرکت کردند ، از شهرها و دیده‌ها گذشتند ، تا روزی بدشتی سبز و خرم رسیدند و سپس باغهای دلکش دیدند ، و برج و باروی شهری را از دور مشاهده کردند . پرسیدند : « اینجا کجاست ؟ » گفتند : « شهر نگارستان » . برادران بیاد گفته پدر افتادند و مبهوت ماندند . عاقبت افروز گفت :

« این همان شهریست که در مرز است و پدر ما سپرده است که در آنجا پای

۵ - پایان نوشته استاد فروزانفر .

۶ - دژ هوش‌ربا . تهران ۱۳۳۰ .

نگذاریم ، اما چنین پیدا است که این شهر دیدنی و تماشایی است و سرنوشت ما را بدینجا کشانیده ، اکنون تکلیف چیست ؟ » بهروز گفت : « باید فرمان پدر را اجرا کنیم و بازگردیم . » برادر میانگین گفت : « ما تا اینجا آمده ایم ، بدنیست تا دروازه برویم و از بیرون نگاهی بداخل شهر افکنیم و بازگردیم . » برادر بزرگتر گفت : « گمان نمیکنم این همان شهری باشد که پدر ما گفته . آن يك باید شهری خراب باشد و این شهر آبادان و زیباست ، بهتر است شهر را تماشا کنیم ، اگر همان نگارستان بود که پدر میگفت به دژ هوش ربا نیرویم و باز میگردیم . »

با هم گفتگو میکردند و راه میرفتند . باری وقتی بخود آمدند که بکنار شهر و برابر دروازه رسیده بودند . همینکه چشمشان بدروازه شهر افتاد و نقش و نگاری که در بالای دروازه بود دیدند ، انگشت بدهان ماندند ، بداخل شهر نگاهی کردند حیران شدند ، تفحص کردند ، و دانستند همان شهر نگارستان است که پدر میگفت . افروز گفت : « پدر ما که سفارش کرده بدین شهر نیرویم یا از کیفیت شهر خبر نداشته یا ما را کودک پنداشته ، من بداخل شهر میروم . » برادر میانه گفت : « من همراه تو میآیم . » سومین نیز بناچار متابعت آنان کرد . هر سه وارد شهر شدند ، شهری زیبا و شوکت یافتند ، نقش و نگارهایی دیدند که عقل را حیران میکرد . برادران آن شهر را پسندیدند و تصمیم گرفتند چند روز در آنجا اقامت کنند . پس از یکی دو روز در خود احساس وجد و نشاطی کردند که سابقه نداشت .

روزی افروز بدو برادر دیگر گفت : « من در اندیشه ام که چرا پدر ما نمیخواست ما بدین شهر بیاییم ؟ ! » برادر میانه گفت : « شاید در روزگار پیشین این شهر خراب بود و پدر از وضع آن روز شهر خبر داشته . » برادر کوچک گفت : « شاید او چیزی از بدیهای شهر میدانده که ما هنوز آنرا درک نکرده ایم . »

يك روز افروز گفت : « اینجا که جای بدی نیست ، باشد که دژ هوش ربا نیز از همین قبیل باشد . بهتر است بدانجا هم سری بزنیم . اگر شما نیاید من



خود میروم . « شهروز گفت : « من تاپای دژ همراه تو میآیم . » بهروز نیز متابعت ایشان کرد .

برادران نشانی دژ را از کسان پرسیدند . هر یک از مردم نگارستان در پاسخ افسانه‌ای میگفت و آنان را از رفتن بدانجا بر حذر میداشت . مع هذا ، سه برادر بسوی دژ حرکت کردند . ازدور دژی فراخ و محکم دیدند ، بیالای تپه صعود کردند و از اسب پیاده شدند و اسبان را بدرخت بستند و خود را بزحمت بیالای دیوار رسانیدند و از آنسو پپای دژ رسیدند . در دژ بسته بود و کسی آنجا نبود . ترس بر آنان غلبه کرد ، افروز گفت :

« حال که تا اینجا آمده‌ایم باید بداخل دژ رویم ، اگر شما می‌ترسید ، همینجا بمانید تا من بازگردم . » شهروز و بهروز او را بر حذر داشتند ، ولی وی گفت : « من باید بروم ، همینجا منتظر من باشید ! » وی بانوک شمشیر از درز در ، زره را کشید و در را باز کرد و داخل شد .

شهروز و بهروز با اضطراب و نگرانی چشم براه افروز بودند ، چون دوسه ساعت گذشت و او نیامد ، شهروز برادر کوچک گفت : « بگمانم اتفاقی برای افروز افتاده است ، تو اینجا باش تا من داخل شوم . اگر باهم باز گشتیم چه بهتر ، و الا تو داخل شو و از همینجا نزد پدر باز گرد و ماجری را حکایت کن . » شهروز هم داخل شد و از او هم خبری نرسید .

بهروز میخواست بدستور او عمل کند و باز گردد ، ولی دلش گواهی نداد که برادران را رها سازد ، او نیز داخل دژ شد . بنایی عظیم دید . همه ایوانها و اطاقها پرنقش و نگار بود . سرگرم تماشا بود که بیاد برادران افتاد و بسراغ آنان رفت . از ایوانی بایوانی و از اطاقی باطاقی میرفت تا بتالاری بزرگ رسید . برادران را دید که در برابر تصویری انگشت تحیر بدهان مانده‌اند ، نزدیک شد ، دید صورتی بس زیباست . او نیز دل از دست داد ، تا شب آنجا ماندند . شب را نیز در قلعه گذرانیدند ، و چون سپیده دمید باردیگر بدیدن تصویر رفتند . بهروز بدقت دران پرده نگریست ، سطری بخط چینی دید ، درست دقت کرد ، دید نوشته‌اند : « می‌کوی ، دختر خاقان چین » مفهوم آن جمله را برای برادران

ترجمه کرد و گفت : « اینک که صاحب تصویر خود در کشور چین است ، چرا ما باید مبهوت تصویر او بمانیم ؟ »

افروز گفت : « راست میگوی ، من دلدادۀ صاحب این صورتم و بر آنم که خود را با ستانه او برسانم . شما باز گردید و سرگذشت مرا برای پدر بگویید . »  
برادران که خود نیز عاشق آن دختر شده بودند او را همراهی کردند و راه پایتخت چین پیش گرفتند و پس از زحمت بسیار بدانجا رسیدند و در کاروانسرای منزل کردند .

روز دیگر افروز بدربار خاقان رفت و از پیشکار اجازه بار خواست . خاقان کمتر کسی را بحضور می پذیرفت ، به پیشکار گفت : « تفحص کن که آیا وی برستی فرزند شاه است ؟ آیا پیغامی آورده یا قهر کرده و بدینجا پناه آورده است ؟ » پیشکار چون از او تحقیق کرد ، وی گفت : « هیچیک از اینها نیست ، من خواستم بچین بیایم و خاقان را ببینم و خواهشی نیز دارم که جز بخود او بدیگری نخواهم گفت . » عاقبت خاقان او را بار داد .

افروز در حضرت خاقان مراتب احترام بجای آورد ، و هدایایی که همراه داشت تقدیم نمود و با چرب زبانی دل او را نرم کرد . خاقان وی را مورد لطف قرارداد و فرمود تا او را در کاخی فرود آورند و غلامان و کنیزکان در خدمت او بگمارند .

افروز از برادران خود نامی نبرد ، و در صدد تفحص احوال « می کوی » برآمد . کنیزی که از حال او باخبر بود گفت : « این دختر در کشور پهناور چین در زیبایی و عقل و دانش بیمانند است ، و مایل است که شوهر خویش را خود انتخاب کند . بسیاری از شاهزادگان چینی تاکنون بخواستگاری آمده اند ولی او نپذیرفته و حتی پسر پادشاه هند را هم نپسندیده است . »

شهر روز و بهروز پس از چند روز که از برادر خود خبری نیافتند نگران شدند و نزد پیشکار دربار رفتند و از او خبر باز جستند . پیشکار داستان را شرح داد . برادران از او درخواست کردند که آنان را نزد افروز راهنمایی کند ، وی پرسید : « با او قرابتی دارید ؟ » گفتند : « آری ، او برادر بزرگ ماست . »



پیشکار آنان را نزد افروز برد ، ولی افروز از ملاقات ایشان خشنود نگردید ، برادران باز گشتند . و پیشکار داستان برادران را بعرض خاقان رسانید . خاقان از این کار افروز ناراضی گردید ، و از حرمت او بکاست .

کاسه صبر افروز لبریز شد ، روزی اجازه خواست و نزد خاقان رفت ، مراسم ادب بجای آورد ، و اجازه سخن گفتن خواست . خاقان گفت : « چرا نخستین روزی که اینجا آمدی نگفتی دو برادر دیگر داری ، تا آنان را هم احضار کنم و دستور پذیرایی دهم ؟ آنان برای همراهی با تو همه گونه رنج را تحمل کردند و تو بهنگام فراغ و راحت ایشانرا رها کردی ، من اینکار ترا نمی پسندم . »

افروز علت عدم التفات خاقان را دریافت . سپس خاقان گفت : « خواهش خود را بگو ، هر چه میخواهی ، از رتبه و مقام و مال و منال بتو خواهم داد . » افروز گفت : « من چیزی میخواهم که بالاتر از اینهاست ، و آن این است که مرا بغلامی آستان خود بپذیری . »

خاقان رو به پیشکار کرد و گفت : « گویا « می کوی » را میخواهد . داستان او را برای افروز بازگو و ویرا نزد می کوی ببر تا سؤالاتی که دارد از او پرسد ، اگر توانست پاسخ دهد دنیا بکام اوست و گرنه کاری نمیتوان کرد . » افروز تعظیم کرد و بیرون آمد . روز بعد تاج زمردنگار بر سر گذاشت و جامه زرینت بتن کرد و شمشیر جواهر نشان بکمربست و روانه خانه می کوی شد . دید سرایی آرام و ساده است ، و یک دربان بیش ندارد ، وارد اطاقی که دختر در آن بود شد ، تا چشمش بدو افتاد بر زمین افتاد و بیهوش شد . او را بهوش آوردند ، چون دیده باز کرد دختر را صد بار زیباتر از تصویری که در دژ هوش ربا دیده بود ، یافت . دختر با مهربانی از او احوال پرسید ، و چون دید درست نمیتواند سخن بگوید بیرون رفت و بکنیز خویش - که او را خواهر میخواند - سپرد تا از شاهزاده پذیرایی کند و پیغام داد که شاهزاده فردا بیاید . چند روزی پایی این کار تکرار شد ، تا بتدریج شاهزاده توانست خویشتن داری کند . روزی می کوی از او پرسید : « بامن چه کار دارید ؟ » افروز با شرمساری

شرح حال خویش و منع پدر از رفتن بنگارستان و دژ هوش ربا و رفتار خلاف خود با برادران و عاشق شدن خویش را باز گفت و در پایان از او درخواست ازدواج کرد .

دختر گفت : « ای شاهزاده ! من یگانه دختر خاقان چینم ، چون بسن دوازده رسیدم پادشاهان و شاهزادگان بخواستگاری من میآمدند ، پدرم نیز میخواست مرا بیادشاهی پرزر و زور بدهد ، ولی مادرم میگفت : « هنوز وقت شوهرش نرسیده » . پنج سال پیش مادرم مریض شد و چون فهمید که عمرش پایان رسیده بمن گفت : « دخترم ! من ازین جهان میروم ، سخنی ندارم که بتوبگویم جز آنکه فریب جاه و جلال را مخور ، اگر بخواهی ازدواج کنی بمردی دانا شوهر کن ، هر چند از حیث مقام و ثروت دون دیگران باشد ، و مرد نادان رامپذیر . من هر چند ملکه ام ، در میان این همه تجمل مانند بلبلی هستم که درون قفسی طلایی و جواهر نشان محبوس باشد . هرگز طرفی از زندگی بر نبسته ام . » مادرم مرد و من شب و روز گریه میکردم . پدرم سبب گریه مرا پرسید ، گفتم : « مادرم بر سرم نیست و من میتروم که میان این خواستگاران مرا بکسی که خود انتخاب کنی بدهی . » گفت : « مگر نمیخواهی شوهر کنی ؟ » گفتم : « میخواهم ، اما نمیخواهم بانادان بر سرم . » پدر نخست درهم رفت ولی از بسیاری گریه من نرم گردید و گفت : « مطمئن باش ، هر کس را که خود انتخاب کنی مختار من خواهد بود . »

سپس خاقان برای اینکه دانایانی که دارایی ندارند مرا بدست نیاورند ، دستور داد هفت شهر و هفت قلعه در داخل و خارج دیوار چین ساختند و صورت مرا در آنها نگاشت ، بدین امید که از میان خواستگاران که بسوی من میآیند یکی پیدا شود که دانایی و دارایی را توأم داشته باشد . سالی چند تن بسراغ من میآیند و من از آنان پرسشهایی میکنم ، چون نمیتوانند پاسخ دهند ، بدیشان جواب رد میدهم . اکنون نوبت تست است . اگر پاسخ درست بدهی ترا بهمسری میپذیرم والا توهم باید راه دیگران پیش گیری . » افروز پذیرفت .



دختر سؤالاتی کرد و افروز جوابهای نادرست داد . دختر گفت : « باختی ، از همین راهی که آمدی باز گرد ! »

افروز از خاقان درین کار مدد خواست ، ولی خاقان پذیرفت . افروز ناامید شد و بسبب ناامیدی در گذشت . شهروز را نزد برادر آوردند ، وی گریه وزاری بسیار کرد و برادر را بخاک سپرد . چند روز گذشت ، غم برادر را فراموش کرد و هوس دیدار می کوی بر سرش افتاد . وی نیز از همان راه رفت که افروز رفته بود . او نیز جان سپرد . خادمان خاقان بهروز را بر جنازه او حاضر آوردند . بهروز او را بخاک سپرد .

آنگاه بهروز مردد ماند که بخاوران نزد پدر باز گردد یا در همانجا بماند و بسراغ دختر رود . عاقبت طریق دوم برگزید . نزد پیشکار آمد و درخواست دیدار دختر کرد . دختر اجازت داد . بهروز بسرای دختر رفت و چون او را دید ، از زیبایی وی متحیر شد ولی خویشتن داری نمود و مراسم ادب بجای آورد و خود را معرفی کرد و تقاضای خویش باز گفت . دختر از سر گذشت او پرسید و او نیز بکمال شرح داد . می کوی سؤالاتی خود را طرح کرد و بهروز پاسخ داد (۷) .

۷- گویند وقتی دختران خاقان سؤالات خود را پرسید ، بهروز چهل روز مهلت خواست ، او نیز موافقت کرد . بهروز سراغ سیمرغ حکیم را گرفت . همه گفتند : « سیمرغ در کوه قاف است . » ناچار با کفش و عصای آهنین راه کوه قاف در پیش گرفت و شب و روز راه طی کرد . در آن اثنا بکاشمر رسید . در دره کاشمر زیر درخت سرو معروف\* ، خواست رفع خستگی کند ، همینکه سرزمین گذاشت از آوای پرندگان از خواب پرید ، دید از یکی از شاخه ها که لانه بچکان سیمرغ بود ، ازدهایی بالا می رود و قصد دارد آنها را ببلعد . بهروز دلش بحال آنها سوخت و شمشیر کشید و شکم ازدها را بدرید و آسوده زیر درخت خوابید . چون سیمرغ بازگشت ، بهروز را در زیر درخت خوابیده دید ، پنداشت که دشمن است ، سنگی برداشت تا بر فرقش بکوبد ، بچکان وی فریاد برآوردند و او را بازداشتند و داستان باز گفتند . سیمرغ خشنود شد و همانجا بماند تا بهروز بیدار شد . سیمرغ از او پرسید :

« پیاداش این کار نیک ، از من چه میخواهی ؟ » گفت : « اگر میتوانی مرا برگیر و بکوه قاف ببر تا سیمرغ حکیم\*\* را ببینم و سؤالاتی از او بپرسم . » سیمرغ پذیرفت و او را به قاف برد . بهروز نیز جواب سؤالات را از سیمرغ حکیم باز پرسید و بار دیگر سوار سیمرغ شد و بچین برگشت ، و چون مهلت بسرآمده بود ، مستقیماً نزد می کوی رفت .

\* - ر ك . مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی بقلم نگارنده . تهران ۱۳۲۶ ص ۳۳۹ - ۳۴۲ .

\*\* - برای اطلاع از مرغی که بنام « سیمرغ » معروف است و حکیمی که او نیز « سیمرغ » نام داشت ، ر ك . برهان قاطع مصحح نگارنده : سیمرغ ، و مقاله « سیمرغ » بقلم نگارنده در مجله ایران لیک چاپ بمبئی ج ۱۸ شماره ۱ و ۲ .

این سؤالها و جوابها بین ایشان ردوبدل شد :

- آن چیست که هیچ گیاه و جنبنده و آدمیزاد بی آن زنده نیست . اندکش مایه زندگی و بسیارش مایه مرگ است ؟  
- آب .

- آن چیست که هر قدر میرود بجایی نمیرسد ؟

- باد .

- آن چیست که هر کس از او زیاد میشود و خود کم نمیگردد ؟

- خاک .

- آن چیست که هر زیادی از او کم میشود و خود نیز از بین میرود ؟

- آتش .

- کدام شهر است که از چهار چیز روی دوستون ساخته شده : يك

فرمانفرما دارد با دو دیده بان ، در محله بالا هفت در دارد بايك پاسبان ، دو خبرآور و دو نگهبان ؟

- آدمیزاد است که از آب و باد و خاک و آتش سرشته شده و روی دوستون

پا قایم است . جان فرمانفرمای اوست . دیده بانها ، دو چشم اویند . در محله

بالا - که سر باشد - هفت در دارد - که سوراخهای چشم و گوش و بینی و دهان

باشد . پاسبان عقل است که انسان را از پدیدهها حفظ میکند . خبرآوران دو

گوش اویند و نگهبانان دو دست وی ، که از بدن نگهداری کنند .

- کدام دوست بی زبان و بی ریاست ، که خوبی و بدی را برابر چشم

آدم میگوید ؟

- آینه .

ازین قبیل چند سؤال دیگر کرد و بهروز همه را درست جواب گفت .

دختر گفت : « آفرین ، اینهارا صحیح پاسخ گفتمی ، دو آزمایش دیگر برای فردا

و پس فردا مانده است . باز گرد و فردا بیا ! »

بهر روز روز بعد بسر ای می کوی رفت ، دید : دختر روی تخت نشسته ،

اما سخن نمیگوید . کنیزی که نزد او بود گفت : « ای شاهزاده ! آزمایش امروز



این است که می‌کوی زبان خود بسته و تاستاره در آسمان پدید نیاید سخن نخواهد گفت . اگر هنری داری باید کاری کنی که می‌کوی بسیل خود سخن بگوید ولو يك كلمه باشد . »

بهر روز چیزی نگفت . اندکی گذشت روی بکنیز کرد و گفت : « ای کنیز ! با توام ، برای تو می‌گویم و از تو می‌پرسم . این داستان را بشنو و درست داوری کن ! »

روزی سه دوست ، یکی درودگر ، دیگری درزی و سومی درویش ، با هم براه افتادند تا سیاحت کنند .

روزی بدره هولناکی رسیدند ، چون خسته بودند همانجا اقامت کردند . پس از صرف شام ، درویش گفت : « دوستان ! من از شما بیشتر دنیا را گشته‌ام و تجربه یافته‌ام ، اینجا دزدگاه است ، ما باید بنوبه پاس دهیم . شب را سه بهره کنیم ، در هر بهره یکی بیدار باشد و پاس دهد . » دو تن دیگر پذیرفتند ، قرار شد نخست درودگر پاس دهد و سپس درزی و آنگاه درویش . درودگر پاس مشغول شد و دو تن دیگر بخواب رفتند . درودگر پس از اندکی احساس کرد که نزدیک است او را خواب در برآید . برای مشغولیت ، ابزار خویش از خرچین بدر آورد و از درخت شاخه‌ای برید و از چوب مجسمه دختری ساخت . چون پاس او سرآمد ، درزی را بیدار کرد و خود بخواب رفت . درزی هم برای رفع خواب چاره‌ای میاندیشید که ناگهان متوجه هنر درودگر شد . او نیز از خرچین ابزار خویش بدر آورد و يك دست جامه برای مجسمه بدوخت ، و چون پاس او پایان رسید درویش را بیدار کرد و خود بخواب رفت . درویش چون هنر یاران بدید با خود گفت : « بهتر است که من بدین پیکر جان بخشم . » دعا کرد و خدا بدو جان بخشید . سپس درویش او را ادب آموخت . هنگامی که آفتاب سر زد دو تن دیگر نیز از خواب بیدار شدند ، دختری جاندار و زیبا و با ادب دیدند . درودگر و درزی باهم بر سر تصاحب دختر مرافعه کردند . هر يك میگفت : « دختر از آن من است » اما درویش چیزی نمیگفت .

اکنون ای کنیزك ! از تو می‌پرسم . آن درویش منم ، بگو بینم تو چه

میگویی ، دختر از آن کیست ؟» کنیزك باشتاب گفت : «از آن درودگر است ، که نخست بفکر افتاد و از چوب پیکر دختر بتراشید ....»

هنوز سخن او پایان نرسیده بود که «می کوی» بانگ زد : «سخن بیهوده مگوی ! دختر از آن درویش است که او را جان داد و ادب آموخت .»

بهر روز گفت : «درست میگویی ، وقتی که آن سه تن هم نزد داور داوران رفتند ، وی گفت دختر بدرویش میرسد .»

این سخن بگفت و برخاست . دختر گفت : «بازی را بردی و مرا بسخن آوردی ، فردا آخرین آزمایش است .»

بهر روز فردا بسرای دختر شتافت ، دختر را دید که جامه‌ای ساده پوشیده ، زروزیوری ندارد و آرایش هم نکرده است . همینکه چشم دختر به بهروز افتاد ، گفت :

«ای جوان ! تو با این یال و برز و قد و بالا میتوانی دخترهایی نیکوتر از من بگیری ، در همین باغ دختریست که صدبار از من زیباتر است ، برو و از پنجره او را بنگر !»

بهر روز بسوی پنجره ننگریست و گفت : «اگر هم دختری هزاربار زیباتر از تو باشد باز من ترا خواهانم . دل کبوتر نیست که هر روز بر سر بامی بنشیند .» همینکه بهروز این سخن بگفت ، دختر خاقان بی پروا دست در گردن او انداخت و گفت : «بدان و آگاه باش که هیچ دختری در باغ نیست ، من این سخن را برای آزمایش تو گفتم .»

خبر بخاقان بردند که دختر بهروز را بهمسری پذیرفت . خاقان هم رخصت داد ، می کوی را بعقد ازدواج بهروز در آوردند و هفت شبانه روز شهر را آذین بستند .

خاقان چون پسری نداشت ، بهروز را جانشین خویش کرد ، و چون پادشاه خاوران هم فرزندی جز او نداشت بهروز جانشین پدر شد . چهل روز پس از عروسی بهروز و می کوی بسوی خاوران شدند ، شهر نگارستان و دژ هوش ربا



رسیدند ، دیوار را خراب و نقش و نگارها را محو کردند و از آنجا بخاوران رفتند و مهر و محبت و داد را پیشه خود ساختند .

### هدفهای اخلاقی و عرفانی

مولانا در طی بیان داستان جای جای نتایج میگیرد و هدفهای اخلاقی و فلسفی و عرفانی خود را ذکر میکند ، و ما اهم آنها را در ذیل نقل میکنیم :

۱ - منع کسان از چیزی بیشتر موجب تهییج آنان گردد :

گر نمی گفت این سخن را آن پدر	ور نمی فرمود زان قلعه حذر ،
خود بدان قلعه نمی شد خیلشان	خود نمی افتاد آن سو میلشان ،
کان نبذ معروف ، بس مهجور بود	از قلاع و از مناهج دور بود .
چون بگرد آن منع ، دلشان زان مقال	در هوس افتاد و در کوی خیال .
رغبتی زین منع در دلشان برست	که بیاید سر آنرا باز جست .
کیست کز ممنوع گردد ممتنع	چونک انسان حریص ما منع .

۲ - قلعه پنج در بسوی دریا و پنج در بسوی خشکی داشت ، تعبیر آن :

پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو

پنج از آن چون حس باطن رازجو .

۳ - نقوش و صور نباید سد راه (سالک) گردد :

زان هزاران صورت و نقش و نگار	می شدند از سو بسو خوش بی قرار .
زین قدحهای صور کم باش شرمست	زین قدحهای صور کم باش شرمست
از قدحهای صور بگذر مایست	پادمه در جامست لیک از جام نیست .
سوی باده بخش بگشا پهن فم	چون رسد باده ، نیاید جام کم .

۴ - پیران جهان دیده و عاقلان از آغاز انجام را می بینند :

عشق صورت در دل شهزادگان	چون خلش میکرد مانند سنان ،
اشک میبارید هریک همچو میغ	دست می خایید و میگفت: «ای دریغ!
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید	چندان سو گند داد آن بی ندید !
انبیا را حق بسیار است از ان	که خبر کردند از پایانمان . . .
آنچه در آینه می بیند جوان	پیر اندر خشت بیند پیش از ان (۸) .

۵ - هر که پند نشنود بمهلکه افتد :

ز امر شاه خویش بیرون آمدیم      با عنایات پدر یاغی شدیم ،  
سهل دانستیم قول شاه را      وان عنایت‌های بی اشباه را ،  
نک در افتادیم در خندق همه      کشته و خسته بلا بی ملحه .

۶ - اعتماد بعقل و تدبیر خویشتن کافی نیست :

تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش      بودمان تا این بلا آمد به پیش .  
بی مرض دیدیم خویش و بی زرق      آنچنانک خویش را بیمار دق .  
علت پنهان کنون شد آشکار      بعد از آنک بندگشتیم و شکار . . .  
این سزای آنک تخم جهل کاشت      وان نصیحت را کساد و سهل داشت ،  
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش      که برم من کار خود با عقل پیش .  
نیم ذره زان عنایت به بود      که ز تدبیر خرد سیصد رصد .  
ترک مکر خویشتن گیر ، ای امیر !      پا بکش پیش عنایت خوش بمیر !

۷ - غم عشق شیرین است و عاشق همواره زیادت آن طلبد :

حاصل آن‌شه نیک‌اورا (۹) می‌نواخت      او از آن خورشید چون‌مه می‌گداخت .  
آن گداز عاشقان باشد نمو      همچو مه اندر گدازش تازه رو .  
جمله رنجوران ، دوا دارند امید      نالد این رنجور ، کم افزون کنید .  
خوشر از این سم ندیدم شربت‌تی      زین مرض خوشر نباشد صحبت‌تی .  
زین گنه بهتر نباشد طاعت‌تی      سالها نسبت بدین دم ساعت‌تی .

۸ - لطف و نوازش زاهبر هر چند مایه گدازش تن گردد حقایق را دردل

سالک اشراق کند :

شه نوازیدش که هستی یادگار      کرد او را هم بدین پرسش شکار .  
از نواز شاه آن زار حنیزد      در تن خود غیر جان ، جانی ندید .  
در دل خود دید عالی غلغله      که نیابد صوفی آن در صد چله .  
عرصه و دیوار و کوه سنگ بافت      پیش او چون نار خندان میشکافت .



۹ - چونکه روح از قیود جسم وارسته شود ، چشم باطنش گشوده گردد :  
 روح زیبا چونك وارست از جسد  
 صد هزاران غیب پیشش (۱۰) شد پدید  
 از قضا بی شك چنین چشمش رسد .  
 آنچ چشم محرمان بیند ، بدید .  
 چشم را در صورت آن برگشود .  
 یافت او کحل عزیزی در بصر .

۱۰ - عجب و خود پرستی و منی از آفات بزرگ است :

شاهزاده میانگین ،

اندرون خویش استغنا بدید  
 که نه من هم شاه و هم شه زاده ام  
 گشت طغیانی ز استغنا پدید .  
 چون مرا راهی برآمد با لمع  
 چون عنان خود بدین شه داده ام ؟  
 آب در جوی منست و وقت ناز  
 من چرا باشم غباری را تبع ؟  
 سرچرا بندم ، چو درد سر نماند  
 ناز غیر از چه کشم من بی نیاز ؟  
 چون شکر لب گشته ام ، عارض قمر  
 وقت روی زرد و چشم تر نماند ؟  
 زین منی چون نفس زایدن گرفت  
 باز باید کرد دکان دگر .  
 درد غیرت آمد اندر شه پدید  
 صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت . . .  
 عکس درد شاه اندر وی رسید . . .

۱۱ - چون پرده از پیش چشم شخص بردارند و او باطن خود را - چنانکه  
 هست - ببیند ، آنگاه خواهد دانست که چه پلیدیها و زشتیها که در نهاد دارد :  
 درد غیرت آمد اندر شه پدید  
 مرغ دولت در عتابش بر تپید  
 عکس درد شاه اندر وی رسید .  
 پرده آن گوشه گشته بر درید .  
 چون درون خود بدید آن خوش پسر  
 از سیه کاری خود گرد و اثر ،  
 آن وظیفه لطف و نعمت کم شده  
 خانه شادی او پر غم شده ،  
 با خود آمد او ز مستی عقار  
 زان گنه گشته سرش خانه خمار ،  
 خورده گندم ، حله زو بیرون شده  
 خلد بر وی بادیه و هامون شده ! . . .